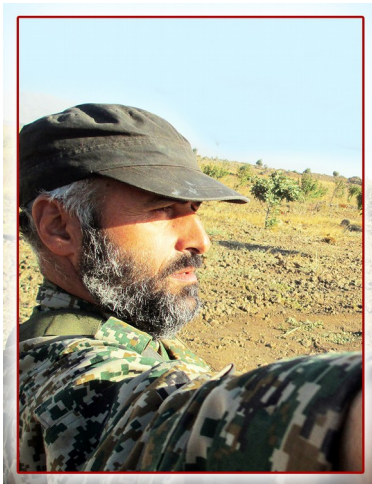


چاشنی‌های بمب را در دو پهلوی ساختمان‌های بزرگ کار می‌گذارند



مکعبِ چوبی روی دست‌ها می‌لغزد و پیش می‌رود. جای دست‌ها روی مشمای سرد می‌ماند و نمی‌ماند. روی دست‌ها می‌جمد (تو بگو روی موج بالا و پایین می‌شود). تا به سکوی مخصوصش برسد، قطره قطره عرق می‌کند و نرم‌نرم با محوطهٔ بزرگِ مسقف هم‌دما می‌شود. جای دست‌ها روی مشمای دورِ مکعبِ چوبی مانده و نمانده. سیلِ صداها در هم بیچیده، آزادتر از تن‌های عرق کرده و بی‌اختیار زیر سقفِ بلند کلاف می‌شود و دیوارها را تکان می‌دهد. نعره‌ای زیر صدای برآمده از اکوله می‌شود: «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! اِزْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً»

سرهنگ صبح‌ها کاپشنِ قهوه‌ای کهنه اما آبروداری روی یونیفرمش می‌پوشد. کاپشن بدرنگ است. مردِ خوش‌سلیقه‌ای در انتخابِ رنگ‌ها نیست. کاپشنش حتی خوش‌دوخت و خوش‌مدل هم نیست. از سیزده-چهارده سال پیش به این‌ور موهای جلوی سرش ریزریز ریخته‌اند. قد و قامتی ندارد، اما

چشم‌های راستِ کارِ نظامی‌ها چرا. تهریشش هرگز در زمانِ صلح بلندتر از سه سانتی‌متر نشده. قبل از اینکه صاحبِ پراید سفید شود، موتورسوار بود. سی‌جی ۱۲۵ طرح هندای نیمه‌چینی-نیمه‌ایرانی. صبح‌ها در محلِ کار سرهنگ است، با لباسِ نظامیِ اتوکشیده، سردوشی‌های موقر، کفش‌های سازمانی و هییتی که نه قد و قامتِ کوتاهش، که طرزِ نگاه و لحنش بهش می‌بخشد. هنوز زود است مردم از کار و بارش باخبر شوند. فقط می‌دانند نظامی است. بیرون از محلِ کار تا به حال کسی نظامی‌پوش رؤیتش نکرده است. اگر بچه‌زنگ می‌بودی از کفش‌های سازمانی‌ای که گه‌گاه بیرون هم همان‌ها را می‌پوشید می‌دانستی نظامی‌ست. اما کجای نظام؟ پلنگی‌پوش است یا سبزپوش؟ خاکی‌پوش است یا سفیدپوش؟ سرمه‌ای‌پوش یا طوسی‌پوش؟

همین که از پشتِ میزِ یک متر در نیم‌مترِ طرحِ چوبش بلند می‌شد، کامپیوترش را خاموش می‌کرد، بارِ دیگر نگاهی به یادداشتِ بدخطِ زیرِ شیشهٔ میز می‌انداخت و بی‌اضطراب از محلِ کار بیرون می‌زد دیگر سرهنگ نبود.

«مردم! امروز یکی حرفی زد، از آن حرف‌ها! گفت بچه‌های مسجد حاج آقانتقی یتیم شدند.» گلولهٔ بغض‌ها به گلو نرسیده می‌ترکد، نفس‌ها می‌بُرند، شانه‌ها، صداها شانه می‌لرزد. زیرِ آن سقفِ بلندِ دم‌گرفته، رج‌رج رنج‌مویه‌ها می‌پیچد لای هوایی که پیدا هست و پیدا نیست. هوا چگالِ غم است. انگار آن تکه از زمین سنگین‌تر شده و نرم‌نرم فرو می‌رود.

حرف که می‌زند نمی‌فهمی ته قلبش چیست. مرموز نیست، اما سفت چرا. کم دیده‌اند بخندد چون کم نشسته‌اند با او بخندند. جدی که باشد، بخواهد نوازش کند کج‌خندی دارد که نمی‌فهمی شیرین‌خند است و باید در حضورش دل‌استوار باشی و شاد، یا تلخندی‌ست ترساننده و باید بلرزی. جزئی‌ترین حرکاتِ ذهن، زبان، نگاه، میمیکِ صورت و دست و پایش حساب‌شده است. سفت است ولی خیلی‌ها یادشان می‌آید لااقل یک بار توی بغلش، یا کنار دستش، برایش، در پناهِش گریه کرده‌اند؛ گریه‌ای از آن گریه‌ها...

تو فالوده دوست نداری ولی وقتی دعوت می‌کند به فالودهٔ دو نفرهٔ فردِ اعلای شیرازی پلکت از شادی می‌پرد. از فردِ اعلایی فالوده

نیست، از جهانِ دو نفره‌ای است که قسمت شده با او داشته باشی. از لحظه‌ای در زمان که بلافاصله در ذهنت فریزش می‌کنی، مومیایی‌اش می‌کنی تا هرگز از میان نرود و فریم به فریم فالوده‌خورانی که یک ساعت بیشتر طول کشید همواره به یادت بماند. یادت بماند فالوده‌ات و رفت توی آبلیمو و شربت از بس لب نزدی؛ که لب‌ت به حرف‌گریه می‌جنبید و می‌لرزید و چشم‌هات توی سیاهی بعد از غروب نمی‌توانست از پشت پرده شورابه صورتش را ببیند. اینجای تصویر مخدوش است. باز هم نفهمیدی شیرین می‌خندید یا نه.

از همه دوستان، آشنایان و اقوام و آنهایی که من را می‌شناسند حلالیت می‌طلبم. امیدوارم من را به خاطر رضای خدا ببخشند. در نمازهایم برای همه دعا کرده‌ام. امیدوارم همه من را ببخشند.

سرهنگ تمام انصاری، محل کارش را ترک می‌کند. سری به خانه می‌زند. نه ربدو شامبر به بر می‌کند، نه روی قالی‌های تمام ابریشم بافت دست دخترکان کرمانی رژه می‌رود، نه شوخ‌طبعانه با عصایش پاهای لخت خدمتکار را ترکه می‌زند. زیر سقف خانه‌ای معمولی، حدوداً ۸۰ متری، مفروش به فرش‌های ماشینی، و در حاشیه شهر، بابا پنجه لای شلال موی دخترکانش می‌کشد و از جوگندمی پیش‌رونده موها و طاسی شتابنده سرش باکی ندارد. صبرش زیاد است. لابد گاهی سر برخی چیزها تشر هم می‌زند، بعید نیست پاری وقت‌ها هم برای‌شان آشپزی کند و چیزی ساده بگذارد وسط سفره چهار نفره‌شان.

مادر می‌گوید: «حمیدرضا! مادر! دشمن شاد نشوی، خدا برایت بسازد مادر. عاقبت خوش.» مخده را می‌گذارد پشت مادر و آرام تکیه‌گاهش را میزان می‌کند. دست سردار پیش‌مادر رو است. وقتی دارد به کارهای خانه مادری سر و سامان می‌دهد یا تو چشم‌هایش زل می‌زند، دست‌هایش را می‌بوسد و عطر حنای‌شان را باولع می‌بوید، جزء به جزء حالاتش برای مادر مکشوف است. مترجم رازهای آن مرد مرموز، دعاهایش را باقی می‌گذارد و یک روز بهاری برای همیشه می‌رود. سردار توی مجلس ختم، در کت و شلواری ساده و سرمه‌ای رنگ خمیده. جوگندمی موها بیشتر شده. بغلش می‌کنم؛ بیشتر منم که تمنای آغوشش را دارم. می‌بوسمش. سرش را بین دست‌هام می‌گیرم. تا پیشانی‌اش را می‌بوسم بغضش می‌ترکد. خودش را جمع و جور می‌کند.

«حالا هر چه بوده بوده، بالآخره مادرش فوت شده، من می‌روم تو هم میلت کشید، حالش را داشتی و دلت صاف بود بیا. ده دقیقه می‌نشینیم یک فاتحه می‌خوانیم و والسلام. حالا کو تا دوباره بخواهی ببینی‌اش، اصلاً چرا بخواهی ببینی‌اش؟»

حاج آقا! حاج آقای عرق‌چین به سر ریش توپی. پیش‌نماز بدل از امام جماعت! عبای حاجی پسند به بر! توی مسجد دست به خیر، بیرون مسجد دست به خرخره! اسب‌های پیست را کجا می‌بندی؟ اسب‌های صدمیلیونی‌ات! مادیان‌های عرب را می‌گویم. این عرب‌ها هرچی‌شان خوب نباشد مادیان‌شان لا کردار دل می‌برند. وگرنه عرب که برای من و تو نان و آب نمی‌شود. حاج آقا! حاج آقا! حاج آقا! حاج! حاج! حمید...! حمید...! حمید... حمید... حمیدرضا!

پرایدت به چند سردار بی‌اسب؟ خانه‌ات کجای شهر است سردار دست و پا چلفتی برج‌نسا؟ همه زورت این بود هین بزنی تا جماعت مردی‌شان بشود و مسجد کاهگلی را، سقف در حال ریزش را، دیوارهای پوک را، پشت بام نم‌کشیده را بکوبند و بنای نو کنند. فهمیدند دیوار را از وسط بشکافی فرو می‌ریزد. پایه‌اش شاید بماند، شاید نماند. بماند، شاید بشود تماشاگه رهگذری، شاید نیم‌نگاهی را هم جلب کند. ولی دیوار را از وسط بشکافی فرو می‌ریزد. چاشنی‌های بمب را می‌گذارند در دو پهلو میانی ساختمان‌های بزرگی که باید تخریب شوند. این‌ها را خوب یاد گرفتند سرهنگ! آی سرهنگ بیرون از محل کار بی‌قبه و بی‌اعتبار! «حاجی» بین رفقای قدیمی! «آقا» بین شاگردهای قدیمی! نقل دهن این و آن! کین کشیده هرکس لقمه دهانش گذاشتی! تحویل بگیر. دورت خلوت شد خوبت شد؟

بهترین روزهای زندگی من زمانی بود که در جبهه و پس از آن در مناطق عملیاتی بوده‌ام. بعد از آن هم بهترین اوقات را در مسجد

سپری کرده‌ام. هرچند آدم موفق نبودم ولی خدا را شکر می‌کنم اندوخته مالی از این دوران برداشت نکردم و همیشه به فکر پیشرفتِ دیگران بودم.

جناب سرهنگ همین که از پشتِ میزِ یک متر در نیم‌مترِ طرحِ چوبش بلند می‌شد، کامپیوترش را خاموش می‌کرد، بارِ دیگرِ نگاهی به یادداشتِ بدخطِ زیرِ شیشه‌ی میز می‌انداخت و بی‌اضطراب از محلِ کار بیرون می‌زد دیگر سرهنگ نبود. نوشته بدخط است و بی‌دقت. عینِ بچه‌ها وسطش ابرو باز کرده و کلمه‌ای از قلم افتاده را نوشته. حروف هول‌هولکی ست و کج و معوج و بی‌آرایش که ماسیده روی یک برگ کاغذِ کنده شده از دفتری قدیمی. از کی این را نوشته و گذاشته زیرِ میز؟

جای دست‌هاش روی موس و کیبوردِ کامپیوترش مانده و نمانده. بوی عرقِ تنش به تار و پودِ لباسش مانده و نمانده. نمی‌شود چیزی را حفظ کرد؛ جز خاطره. نظافت‌چی دستمال می‌کشد روی موس و کیبورد و شیشه‌ی میز، عطرِ تنش در گردونه‌ی ماشین لباس‌شویی گنج می‌خورد و دستخطِ زیرِ میز هم جایی گم و گور می‌شود.

چسبِ شیشه‌ای را با دست‌های لقلقو می‌برد دم دهان. دو-سه بار بی‌ثمر سعی می‌کند چسب را با دندان‌های دستیِ گُندشده‌اش ببرد. صورتش در هم است. لب‌هایش قلوهای و تیره از دودِ سیگارهای دودکرده از جوانی. عکسِ بی‌کیفیت را گذاشته روی کارتِ پفک‌ها. بالأخره چسب می‌بُرد. دستِ لقلقو می‌رود سوی عکسِ بی‌کیفیتِ نقش بسته روی کاغذِ آ۴. فکر می‌کند روی عکس کدام‌ور باشد؟ برش می‌گرداند و رو به خیابان، عکس را می‌چسباند به شیشه‌ی بقالیِ پرت افتاده‌اش. سردار توی عکس زل زده به دوربین و لبخندی دارد... بی‌شک این یکی لبخند است. لباسِ پلنگی به بر کرده و کاپشنِ همیشگیِ نامرغوبش را روی دوش انداخته. سرش را با کلاه پشمی تیره از سرمای زمستان پوشانده. پیرمرد می‌رود آن سوی شیشه. نگاه می‌کند. سردار نمی‌شناسد، توی عکس هم نمی‌فهمد چه نوشته‌اند. همین قدر می‌داند و از همین که می‌داند دلش قرص است که خوش‌عاقبتی تک‌پسرش را از مردِ توی عکس هدیه دارد. روزی که دستِ پسرش را گرفته بود و برده بود به ساختمانِ کاهگلی مسجد، «آقا انصاری» بهش لبخند زده بود و شاگردِ جدیدش را دیده بود.

این‌ها می‌خواهند مسجد را بگیرند برای خودشان. آقایان! شماها را که حکمِ پدری به گردنِ اهلِ محل دارید بیندازند بیرون و بی‌آبرو و ارج کنند. وقاحت را ببینید. نه شرمی، نه حیایی... نه مراعاتِ احترامِ بزرگ و روحانی...

مسجد را جارو زدیم و هرچه داشت و نداشت بردیم این‌ور و آن‌ور. کتاب‌های کتابخانه و خرده‌ریزها را بردیم به خانه‌ای اجاره‌ای و باقی چیزها هم هرکدام به امانت رفت جایی تا مسجد نو علم شود. خاطره پنجاه‌ساله آمده‌ها و رفته‌ها بر شیشه‌های غبارگرفته پنجره‌های قدی شبستان بود و نبود. آن حافظه پنجاه‌ساله خمیده و نامرئی، اندکی بعد فرومی‌ریخت. دیوارهای کاهگلی پوک شده هم، سقفِ بی‌رمق هم. تنها چیزی که می‌ماند رشته‌هایی نامرئی از رد و نشانِ حضورِ آدم‌ها بود. هندی کم دست داشتیم و لای جنب و جوش بچه‌ها می‌لولیدم. جمع مان کرد. گفت: «ان شاء الله مسجد نو که ساخته شد، اگر باشیم خیلی کارها داریم بکنیم.» گفت: «اولین دیوارِ ساختمان نو برود بالا خیلی‌ها ادعای ارث می‌کنند.»

کاشی‌کاری‌های خوش‌رنگ و لعابِ مسجد نو به سردار بی‌قبه نمی‌آمد. مسجد شیک شده بود. گفتند نیا. نیامد. بر زمینی که عمرش در آن گذشته بود ساختمانی غریبه بنا بود و نبود. نگاهش که می‌کرد ساختمان نمی‌دید. صدای رفقای کودکی‌اش را می‌شنید. آن‌ها را موقعِ دویدن در حیاطِ کوچکِ مسجد می‌دید. یا می‌دیدشان که زانو به زانوی هم رحل‌های قرآن پیش رو گذاشته‌اند و می‌خوانند. تابوت‌هایی را در قابِ تصویرِ آفتاب‌زده می‌دید که وسطِ شبستان زمین گذاشته می‌شد. می‌دید کسی برای آخرین بار بندِ پوتینش را می‌بندد. تا از کنارِ ساختمان نو بگذرد، کوچه را تا خانه‌ی مادر طی کند و به دیوارهای آشنا برسد، صداهایی که بودند و نبودند نیش می‌زدند. در پسِ سر بودند و در برابر نه.

مکعبِ چوبی روی دست‌ها می‌لغزد و پیش می‌رود. جای دست‌ها روی مشمای سرد می‌ماند و نمی‌ماند. روی دست‌ها می‌جمد (تو بگو روی موج بالا و پایین می‌شود). تا به سکوی مخصوصش برسد، قطره‌قطره عرق می‌کند و نرم‌نرم با محوطهٔ بزرگ مسقف هم‌دما می‌شود. جای دست‌ها روی مشمای دورِ مکعبِ چوبی مانده و نمانده. سیلِ صداها در هم پیچیده، آزادتر از تن‌های عرق‌کرده و بی‌اختیار زیر سقفِ بلند موج می‌خورد. نعره‌ای زیر صدای برآمده از آکو له می‌شود: «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أُولَئِكَ يَرْجُونَ رَحْمَتَ اللَّهِ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ».

پیامک‌ها می‌رسند. تماس‌های تلفنی برقرار می‌شوند. قرار نبود دیگر او را ببینند. حالا هم قرار نیست او را ببینند. جسدش توی تابوتِ سردی‌ست که از درعا برگشته. ترکشِ خمپاره پهلویش را شکافته. تابوت بسته است و مشمایبچ. اندکی بعد تابوت هم از یاد می‌رود. جای دست‌هایی که روی مشما مانده و نمانده هم گم می‌شود. اشک‌هایی که روی فرش‌های مسجد ریخته بخار می‌شود. جسدِ کفن‌پیچ با پهلوی پاره زیر خاک پنهان می‌شود. چیزی باقی نخواهد ماند؛ جز یاد. چهل روز می‌گذرد، صبح زود می‌روی سرِ خاک. می‌ایستی، بی‌ملاحظه حق می‌کنی، اشک می‌ریزی، حرف می‌زنی «داغت بدجور روی دل سنگین است»، اعتراض می‌کنی «گفته بودم مواظبِ خودت باش»، بعد دوست داری و خوشت می‌آید و به خیالت می‌آید که باز دارد مثلِ آخرین دیدار حالت را می‌پرسد: «خُـب، خوبی؟ خوبی دیگر؟ حالت خوب است؟ بابا چطور است؟ خودت خوبی؟».

بعد خیال می‌کنی سرهنگ صبح‌ها کاپشنِ قهوه‌ای کهنه اما آبروداری روی یونیفرمش می‌پوشد. همان کاپشن بدرنگ را می‌گویم. مردِ خوش‌سلیقه‌ای در انتخابِ رنگ‌ها نیست. از سیزده-چهارده سال پیش به این‌ور موهای جلوی سرش ریزریز ریخته‌اند. قد و قامتی ندارد، اما چشم‌های راستِ کارِ نظامی‌ها چرا. تهریشش هرگز در زمانِ صلح بلندتر از سه سانتی‌متر نشده. اما این اواخر، توی جنگ خلیجی بلند شده بود. قبل از اینکه صاحبِ پرایدِ سفید شود، موتورسوار بود. سی جی ۱۲۵ طرح هندای نیمه‌چینی-نیمه‌ایرانی. صبح‌ها در محلِ کار سرهنگ است، با لباسِ نظامیِ اتوکشیده، سردوشی‌های موقر، کفش‌های سازمانی و هیتتی که نه قد و قامتِ کوتاهش، که طرزِ نگاه و لحنش بهش می‌بخشد. هنوز زود است مردم از کار و بارش باخبر شوند. بعدها می‌فهمند اطلاعات عملیاتی بوده است و سرهنگ. بعدها روی پوستره‌هایش توی شهر می‌نویسند «سردار». قبلش فوقِ فوقش «آقا انصاری» است. پیشِ شاگردهایش این جور خطاب می‌شود. برای رفقای قدیمی «حاج حمید» است اما نه عمره رفته نه تمتع. یاد نداری دورتر از مشهد رفته باشد، مگر این اواخر. عصرها حمیدرضا مردی‌ست که دلش را خوش کرده به یک مسجدِ کاهگلی. رفقای قدیمش زمین معامله می‌کنند و او با بچه‌ها سر و کله می‌زند. روزِ تشییع رفقای قدیمی با شاسی‌بلندهای‌شان می‌آیند، پارک می‌کنند، موقع پیاده‌شدن دستی به کت‌شلوارشان می‌کشند و لایِ مشکی‌پوش‌ها گم می‌شوند. مدال‌دارها هم می‌آیند برای بدرقهٔ باعث و بانی مدال‌های روی سینه‌شان. از همسر و فرزندانم عذرخواهی می‌کنم. همیشه تلاش کردم لقمهٔ حلال برای‌شان بیاورم. نمی‌دانم موفق بوده‌ام یا نه، ولی خیلی مواظبت کردم. در این راه پر پیچ و خم خیلی خانواده‌ام سختی کشیدند.

همین که از پشتِ میزِ دو در یکِ طرحِ چوبش بلند می‌شد، کامپیوترش را خاموش می‌کرد، بارِ دیگر نگاهی به یادداشتِ بدخطِ زیرِ شیشهٔ میز می‌انداخت و بی‌اضطراب از محلِ کار بیرون می‌زد دیگر سرهنگ نبود. نوشتهٔ بدخط است و بی‌دقت. عینِ بچه‌ها وسطش ابرو باز کرده و کلمه‌ای از قلم افتاده را نوشته. حروف هول‌هولکی‌ست و کج و معوج و بی‌آرایش که ماسیده روی یک برگ کاغذِ کنده شده از دفتری قدیمی. از کی این را نوشته و گذاشته زیرِ میز؟ چهل روز گذشته و تو عکسِ بی‌دقتی را که از میزش گرفته‌اند می‌بینی. در مهمانی هستی و دور از صدای تخمه‌شکستنِ مهمان‌ها می‌خوانی‌اش: «شهید بهشتی: من دیدم فرصتِ کافی ندارم که هم دینم را به مردم و انقلاب ادا کنم و هم از خودم دفاع کنم. ترجیح دادم کارِ مردم را انجام دهم.» هیچ‌وقت ندیدی اهلِ شعر باشد و شعرشناس یا حتی جدی و حرفه‌ای کتاب بخواند و فیلم ببیند. ولی شاگردهای این‌جوری زیاد دارد. انتظار نداری زیرِ میزش شعری

نوشته باشد. تو به جایش، توی خیال، زیر میز کارش می نویسی: «نیش‌ها و نوش‌ها چشیده‌ام / بس روا و ناروا شنیده‌ام / هر چه داغ را به دل سپرده‌ام / هر چه درد را به جان خریده‌ام / در عبورِ سال‌ها...»

یکی از اقوام به هوشم می آورد. تعارف می زند بروم خانه‌شان. می گویم باید بروم، آمدم یک مراسم چهلم و زود هم برمی گردم. پی جو می شود. می گویم، مختصر می گویم. جدی می شود، ابرو چین می دهد و با جهالتی تصنعی می پرسد: «راست است که ماهی ۱۵ میلیون تومان بهشان حقوق می دهند؟» پرسیدنش برای جواب گرفتن نیست. گوشی را می گذارم کنار، پیام را روی آن یکی سوار می کنم و تکیه می دهم به پشتیِ میل. بهش نگاه می کنم. می گویم خبر ندارم، ولی آدمی که جانش را با پانزده میلیون تومان معامله می کند احمق است. انگاری هر چه کردم آرام باشم لحنم تیغ انداخت. باز سرم را می کنم توی گوشی و نگاهی می اندازم به پیام‌ها. صداهای توی مهمانی در سرم موج می خورند «والا این عرب‌ها آخرش خوب می گذارند کف دست‌مان...» «من هم قبول ندارم این کارها را! یعنی چه؟ دو تا بچه را ول کنی بروی خودت را به کشتن بدهی توی یک کشورِ دیگر که چه بشود؟» پیامی نو می آید: «خبرهای تازه از جنگ: داعش زنان ایزدی را می فروشد.»

حسام‌الدین مطهری

فروردین ۱۳۹۵